

خدا جون سلام به روی ماهت...

ویلا، جنگجوی کوچک بیشه



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

ویلا جنگجوی کوچک بیٹھہ

رابرت بیٹی
پریا پورمند

سرشناسه: بیټی، رابرت، ۱۹۶۳ - م.
 Beatty, Robert
 عنوان و نام پدیدآور: ویلا، جنگجوی کوچک بیشه / رابرت بیټی؛ مترجم پریا پورمند.
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
 مشخصات ظاهری: ۳۶۴ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۳۹-۸: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۴۰-۴
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 یادداشت: Willa of the Wood. عنوان اصلی:
 موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
 موضوع: American fiction -- 21st century --
 شناسه‌ی افزوده: پورمند، پریا، ۱۳۶۸ -، مترجم
 رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷/۹۱ و ۲/۳۶۰۳۶۰
 رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۴۷۹۶۷۸
 ۷۰۸۴۱۰۱



انتشارات پرتقال

ویلا، جنگجوی کوچک بیشه

نویسنده: رابرت بیټی

مترجم: پریا پورمند

ویراستار: سمیرا امیری

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۳۹-۸

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: تخت‌جمشید

چاپ: نقش پارسا

صحافی: تیرگان

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.portheghaal.com



kids@portheghaal.com

تقدیم به پدر و مادر عزیزم

پ.پ

کوهستان مه‌آلود بزرگ

سال ۱۹۰۰ میلادی

ویلا دزدکی به حرف دو مردِ روزگردی گوش می‌داد که درباره‌ی صاف یا گرد بودن زمین بحث می‌کردند، سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد. دنیا نه صاف بود و نه گرد؛ دنیا کوهستان بود.



ویلا^۱ به دنبال بوی خفیف دود دودکش خانه‌ای که با هوای نیمه‌شب درآمیخته بود به درون بیشه‌ی تاریک خزید. باریکه‌های نقره‌ای ابره‌ایی که از جلوی ماه می‌گذشتند حرکاتش را در سایه فرو می‌بردند و از قدم‌هایش روی برگ‌های خیس و سردی که زیر پاهای برهنه‌اش حس می‌کرد، صدایی بلند نمی‌شد. تمام شب از دامنه‌ی کوه پایین آمده و به دره‌ی کوچکی رسیده بود که مزرعه‌داران در آن زندگی می‌کردند. وقتی به ساحل سنگی رودخانه رسید، فهمید که به هدفش نزدیک شده است.

ویلا از شدت جریان آب در این قسمت رودخانه خبر نداشت. برای همین از آب‌های خروشان و خطرناک رود فاصله گرفت و از شاخه‌های ستبر و در هم‌گرفته‌ی درختان قدیمی کنار رودخانه بالا رفت و از آن‌ها کمک خواست. شاخه‌ها در باد خش‌خش می‌کردند و مثل دستی از بالای آب رد می‌شدند تا دور او بپیچند، انگار با هم حرف می‌زدند و نگران این بودند که ویلا کجا می‌رود. پیراهنش که از نی سبز بافته شده بود با هر حرکت بدنش به نرمی خم و راست می‌شد. شاخه‌های درختان با ملایمت او را نگه داشته و دور دست‌ها و مچ

1- Willa

پاهایش پیچیده بودند و به ترتیب جابه‌جا می‌شدند و به او کمک می‌کردند تا از بالای رود بگذرد. مانند یکی از نوه‌هایشان، یک نهال نوپا و ظریف، مراقبش بودند. دستش را کنار آن یکی دستش قرار داد و از بالای رود پرخروش مه‌آلود گذشت و از تنه‌ی درختی آن طرف رود لیز خورد و پایین آمد.

رو به درختان زمزمه کرد: «متشکرم.» با کف دستش تنه‌ی یکی از آن‌ها را لمس کرد و آن‌ها را پشت سر گذاشت.

از کنار حوضچه‌ی آب ساکنی در میان سنگ‌های رودخانه می‌گذشت که نور ستاره‌ها روشنش کرده بودند و لحظه‌ای تصویر خودش را در آن دید: دختر جنگل‌نشین دوازده‌ساله‌ای مثل ترکه‌ی بید باریک، با موهایی سیاه، صورتی گرد و پوستی نقش‌ونگاردار و چشمانی به سبزی زمرد. ویلا هیچ جواهر یا پارچه‌ای را به خود نمی‌انداخت و به تن نمی‌کرد تا مبادا در تاریکی بدرخشند و برق بزنند؛ برخلاف بیشتر مردم قبیله‌اش که حرص گنج‌های درخشان و براق دشمنانشان را داشتند و حتی لباس‌های بی‌روح آن‌ها را می‌پوشیدند. هر وقت که داخل جنگل پا می‌گذاشت پوست و مو و چشمانش رنگ و شکل برگ‌های سبز دوروبرش را می‌گرفت. اگر کنار تنه‌ی درختی می‌ایستاد چنان رنگ قهوه‌ای و ظاهری سخت به خود می‌گرفت که تقریباً نامرئی می‌شد. آن لحظه هم که داشت به آب نگاه می‌کرد فقط توانست لحظه‌ای صورت خودش را ببیند و بعد پوستش رنگ آب تیره و آسمان شب بالای سرش را گرفت و نامرئی شد. ستاره‌ها مثل خال روی گونه‌های آبی تیره‌اش می‌درخشیدند.

راهش را به سوی هدفش پی گرفت و بی‌صدا از میان بوته‌های برگ بوی کوهی گذشت و از شیب ملایم ساحل رودخانه بالا رفت. قلبش آرام و یکنواخت می‌تپید. به لانه‌ی مزرعه‌داران رسیده بود.

ویلا از قبیله‌ی جنگل‌نشینانی بود که چروکی‌ها به آن‌ها «قدیمی‌ترها»

می‌گفتند و شب‌ها دور آتش جمع می‌شدند و قصه‌هایشان را تعریف می‌کردند، اما سفیدپوستان مزرعه‌دار نام آن‌ها را دزدان شب‌گرد یا پری شب‌گرد گذاشته بودند. ویلا پری نبود و مانند آهو، روباه یا هر موجود دیگری که در جنگل زندگی می‌کرد، از گوشت و پوست و خون ساخته شده بود. به‌ندرت می‌شنید که مردمش را به نام اصلی‌شان صدا کنند. در زبان قدیمی - که دیگر فقط ویلا و مادربزرگش به آن زبان صحبت می‌کردند - مردمش را 'فران' می‌خواندند.

ویلا لبه‌ی بیشه ایستاد و بدنش را به رنگ بافت سبز دوروبرش درآورد. پیچک‌ها دورش پیچیدند و او کاملاً نامرئی شد.

صدای آرام حشره‌های شب‌زی و قورباغه‌ها او را دربرگرفت، اما ویلا هوشیار و محتاط، مراقب هر جنب‌وجوش و صدایی از سگ‌های وحشی و تیزبین، نگهبان‌های مخفی و هر خطر دیگری بود.

به لانه‌ی مزرعه‌داران نگاه کرد. آن‌ها لانه‌هایشان را با لاشه‌ی درختان به‌قتل‌رسیده ساخته بودند. آن‌ها را بریده و تکه‌های بلندشان را به هم میخ کرده بودند. بدن درختان مرده دیوارهای صاف و گوشه‌داری می‌ساخت که شبیه هیچ‌چیز دیگری در جنگل نبود.

ویلا با خودش گفت، فقط چیزهایی رو که می‌خوای بردار و برو. با م لانه بلند و شیب‌دار بود و جلوبیش ایوانی نرده‌دار داشت و دودکشش را از سنگ‌های نتراشیده‌ای ساخته بودند که مزرعه‌داران از شکستن استخوان‌های رودخانه به‌دست آورده بودند. از پنجره‌ها نور چراغ نفتی یا روشنایی شمعی نمی‌دید، اما از روی باریکه‌ی دود خاکستری‌رنگی که از دودکش بلند می‌شد، فهمید مزرعه‌داران - که آن‌ها را روزگرد صدا می‌کرد چون با غروب خورشید داخل لانه‌هایشان می‌رفتند - احتمالاً در تخت‌های دراز و صاف و تشک‌دارشان خوابیده‌اند.

ویلا از روی تجربه می‌دانست که مرزعه‌داران این منطقه شب‌ها در لانه‌هایشان را قفل می‌کنند. باید هوشش را به کار می‌گرفت. شاید بتواند از یک پنجره‌ی باز داخل شود؟ یا از دودکش پایین برود؟ مدت زیادی لانه را بررسی کرد تا راهی به داخل پیدا کند. بعد آن را دید؛ در قسمت پایین در جلوی خانه، صاحب لانه در کوچک‌تری برای رفت و آمد دوست نیش‌سفیدش، درست کرده بود.

اشتباه مرزعه‌دار همین‌جا بود.

قلب ویلا تندتند در سینه می‌تپید، بدنش فهمیده بود که وقت خطر رسیده و برگ‌ها از دور بدنش باز شدند و کنار کشیدند. از پوشش جنگل جدا شد و مثل تیر به سمت محوطه‌ی چمن بی‌درختی دوید که دور لانه را گرفته بود. از فضاها‌ی باز و بی‌درخت اصلاً خوشش نمی‌آمد. دویدن روی چنین سطح غیرطبیعی و صافی به پاهایش حس عجیب و نامتعادلی می‌داد. از پله‌های ایوان چوبی بالا دوید و سریع چهاردست‌وپا شد، در کوچک را هل داد و به داخل لانه‌ی تاریک خزید تا دستبرد آن شب را شروع کند.



همین که ویلا داخل لانه شد، با دستپاچگی از زیر نور مهتابی که از پنجره به داخل تابید، کنار رفت. در گوشه‌ی تاریک محل غذاخوری دولا شد. همچنان که با چشم‌هایش تاریکی را برای پیدا کردن هر خطری می‌کاوید، پره‌ای کوچک پشت گردنش از ترس و اضطراب راست ایستادند. با خودش گفت، پس نیش سفید کجاست؟ یعنی همه‌ی روزگردها طبقه‌ی بالا روی تختخواب‌هاشون؟

نفسش را در سینه حبس کرد و به طرف دیگری خزید و توی اتاق اصلی لانه را نگاه کرد تا مبدا مهاجمانی آن‌جا باشند.

صبر کرد، همه جا را پایید و خوب گوش داد.

اگر این‌جا پیدایش می‌کردند - یعنی دقیقاً داخل لانه‌شان - حتماً دخلش را می‌آوردند. آن‌ها درختان جنگل را بریده و حیوان‌ها را شکار کرده بودند. آن‌ها مادرش، پدرش، خواهر دوقلویش و بسیاری دیگر از ساکنان لانه‌ی دره‌ی فراموش‌شدگان^۱ را کشته بودند. روزگردها فکر نمی‌کردند. آن‌ها لحظه‌ای دودل نمی‌شدند. هر چیزی را که نمی‌فهمیدند می‌کشتند؛ از گرگ‌هایی که

1- Dead Hollow

شبها برای عزیزانشان زوزه می کشیدند تا درخت‌های عظیمی که دستانشان را به سوی خورشید دراز می کردند. آن‌ها از جنگلی که به آن آمده بودند چیز زیادی نمی دانستند.

نفس عمیق و بی صدایی کشید و هم‌زمان صدای تیک‌تاک دستگاه کوکی روی طاقچه‌ی بالای شومینه و ترق‌وتروق هیزم گذاخته و رو به خاموشی داخل شومینه به گوشش خورد. دودی که از آن بلند می شد همان راهنمای ویلا برای پیدا کردن لانه بود.

بوی هوس‌انگیز چیز شیرینی به مشامش خورد. سعی کرد به آن اعتنایی نکند اما صدای قاروقور شکمش بلند شد. برگشت و ظرف گرد و سنگ‌مانندی را دید که روی طاقچه‌ی تخت و چوبی بالای سرش گذاشته بودند. می دانست که نباید می گذاشت آن بو حواسش را پرت کند اما دیروز و امشب را با گرسنگی سر کرده بود.

ویلا تندی بلند شد، در ظرف را برداشت و مثل یک راکون طماع و گرسنه مشت‌های آن چیز شیرین کوچک و گرد و ترد را در دهانش ریخت. دهانش از طعم شیرین آن خوراکی‌ها آب افتاده بود و نمی توانست جلوی لبخندش را بگیرد اما با این حال باز هم حواسش بود که خرده‌ای به زمین نریزد تا روزگردها متوجه حضورش نشوند. با این‌که دلش می خواست باز هم از آن خوراکی بخورد اما بقیه‌ی آن را ریخت توی کیفش که از نی بافته شده بود و با عجله پی کارش را گرفت.

پاورچین‌پاورچین به اتاق اصلی رفت و چشمش به قوطی فلزی مستطیلی‌شکلی افتاد که تصویر بی‌رنگ چند روزگرد درونش افتاده بود؛ انگار به تصویرشان در حوضچه‌ی کوچک کنار رود نگاه کرده و همان‌جا گیر افتاده بودند: مردی بدون ریش، زنی با موی سیاه که نوزادی توی بغلش بود و دو کوچولوی پنج یا شش‌ساله. ویلا زیاد به آن نگاه نکرد چون دلش نمی خواست به ارواح گیر افتاده‌ی آن‌ها توی آن قوطی فلزی فکر کند.

دختر دوباره با خودش تکرار کرد، فقط چیزهایی رو که می‌خوای بردار و برو و مصمم به راهش ادامه داد.

با دلوپرسی نگاهی به راه‌پله انداخت و کارش را شروع کرد. اتاق اصلی را برای پیدا کردن هر وسیله‌ی ارزشمندی گشت. جعبه‌ی چوبی کوچکی پر از ماده‌ی مرطوب و قهوه‌ای‌رنگی پیدا کرد که مطمئن بود تنباکوی جویدنی است و نیمی از آن را در کیفش چپاند. معمولاً از این‌جور چیزها بر نمی‌داشت اما می‌دانست که پاداران، رئیس قبیله، از آن هدیه خوشش می‌آید. لحظه‌ای خودش را در برابر هیبت بلندقامت او تصور کرد که محتویات کیفش را جلوییش خالی می‌کند و چشمان پاداران با رضایت می‌درخشد.

ویلا با احساس خشنودی از خودش، مشغول کار شد. توی اتاقی که خیلی کوچک و تنگ بود و لباس‌ها را در آن از چیزهای عجیبی شبیه سرشانه‌ی انسان آویزان کرده بودند، پالتوی بلندی پیدا کرد که داخل جیب‌هایش یک کیف پول چرمی و چند سکه بود. لبخندی زد و نیمی از اسکناس‌ها و سکه‌ها را برداشت. این درست همان چیزی بود که پاداران، ویلا را برای پیدا کردنش آموزش داده بود.

پاداران او و بقیه‌ی جیتزها را که دزد - شکارچیان جوان قبیله بودند، هر شب بیرون می‌فرستاد و مهر و محبتش را فقط نثار آن‌هایی می‌کرد که با کیف‌های سنگینی از پول و اجناس قیمتی برمی‌گشتند.

ویلا دوباره نگاهی به راه‌پله انداخت. می‌دانست که خطر از بالای آن پله‌ها به سراغش می‌آید. تا همین‌جا هم غنیمت‌های خوبی نصیبش شده بود و خوب می‌دانست که یک جیتز عاقل باید به همان اندازه قانع می‌شد و برمی‌گشت، اما ویلا غنیمت بیشتری می‌خواست.

شب قبل که به دره‌ی فراموش‌شدگان برگشته بود کیفش سبک و خالی

1- Padaran

2- Jaetter

بود و پاداران با پشت دست چنان سیلی محکمی بر گونه‌اش زد که روی زمین پرت شد و آن‌چنان در بهت و حیرت فرو رفت که حتی نتوانست خون گوشه‌ی لبش را پاک کند. چند ماهی بود که ویلا از نظر خودش محبوب‌ترین دزد - شکارچی پاداران بود ولی دیشب او را هم مثل بقیه‌ی جیتراها کتک زده بود. هنوز می‌توانست داغی جای سیلی را روی گونه‌اش حس کند. امشب ویلا غنیمت بیشتری می‌خواست، بیشتر از همیشه. با این کار می‌توانست به پاداران و تمام قبیله ثابت کند که بهترین است.

بالاخره رفت پای پله‌ها و دستانش را پشت گوش‌هایش گذاشت، چشم‌هایش را بست و به صداهایی گوش داد که از طبقه‌ی بالا می‌آمد. صدای خروپف مردی را شنید. احتمالاً بقیه‌ی روزگردها هم آن بالا بودند؛ گروه کوچکی که به خوابی عمیق رفته بودند.

ویلا دوباره فکر کرد، پس نیش سفید کجاست؟ نیش سفید یعنی مرگ. او قبلاً با آن موجودات درنده روبه‌رو شده بود و با پارس‌های بلند و حمله‌های وحشیانه و گاز گرفتن و پنجه کشیدنشان به دردمس افتاده بود. با خودش گفت، بوی اون موجود نفرت‌انگیز رو همین دوروبر حس می‌کنم. از در مخصوصش اومدم تو. پس کجا رفته؟ چرا با اون دندون‌های تیزش هنوز سراغم نیومده؟ بیشتر رفقای جیتروش نیمه‌شب‌ها و قبل از طلوع خورشید، به ارابه‌های رهاشده، حیاط‌های خالی و انبارهای تاریک دستبرد می‌زدند؛ یعنی وقتی روزگردها آن دوروبرها نبودند. تعداد انگشت‌شماری به خودشان جرئت می‌دادند که وارد لانه‌ی آن‌ها شوند و وقتی روزگردها داخل لانه بودند هیچ‌کس این کار را نمی‌کرد. به جیتراها آموزش داده بودند که در گروه‌های کوچک کار کنند و هیچ‌وقت دست به چنین کار خطرناکی نزنند. با وجود همه‌ی این‌ها ویلا پایش را روی پله‌ی اول گذاشت و آرام‌آرام از راه‌پله‌ی چوبی کهنه‌ای بالا رفت که غیث‌غیث صدا می‌داد. تا جایی که می‌توانست با احتیاط روی آن سطوح تخت و عجیب قدم برمی‌داشت. مشابه آن را هیچ‌جایی در جنگل ندیده بود.

وقتی به بالای پلکان رسید و از داخل تونل باریک و غارمانندی به طرف در باز اولین اتاق رفت، پاهایش از ترس می‌لرزیدند. در جنگل می‌توانست از استتار و قدرت‌های دیگرش استفاده کند، اما این‌جا، درون دنیای روزگردها جادویش کار نمی‌کرد. این‌جا می‌توانستند او را ببینند، بگیرند و بکشند. کف دست‌هایش از اضطراب عرق کرده بود. دزدکی نگاهی به اتاقی انداخت که مرد در آن خوابیده بود.

ویلا از دستبردهای دیگرش فهمیده بود که روزگردها دو نفری روی تخت می‌خوابند، اما این مرد تنها بود و یک طرف تخت بزرگ خوابیده بود، انگار آن نفر دیگری که باید آن‌جا می‌خوابید جایی رفته بود و به جایش همان نیش سفیدی خوابیده بود که دنبالش می‌گشت. موجودی با پشم ژولیده و سیاه و سفید که نیش‌های سفید و پنجه‌های تیزش در نور مهتاب برق می‌زدند.

مرد تهریش داشت و با لباسی پاره و چروک روی پتو خوابش برده بود؛ انگار از فرط خستگی همان‌جا از حال رفته باشد. یک صندلی و یک میز و بقیه‌ی وسایل روزگرد روی زمین پخش‌وپلا بود؛ انگار آن‌جا دعوایی رخ داده باشد. سر مرد زخم برداشته بود و روی شانه‌ی نیش سفید خونی خشکیده و روی پشمش ماسیده بود.

با دیدن خون، قلب ویلا تندتند زد و آب دهانش را به‌زور قورت داد. نکند آن‌ها به یکی از حیوان‌های جنگل حمله کرده و با او درگیر شده باشند؟ اما بعد از روی سردرگمی اخم کرد. اگر با موجودی در جنگل درگیر شده بودند، پس چرا اسباب و اثاثیه‌ی اتاق به هم ریخته بود؟

بعد چشمش به آن چیز افتاد؛ روی تخت کنار مرد، قطعه فلز بلندی با قنداقی چوبی و دو لوله‌ی آهنی چسبیده به هم افتاده بود.

ویلا یک آن فکر کرد، چوپ گشوده! درست کنارشونه! از ترس نفس بریده‌بریده‌ای فرو داد و جلوی خودش را گرفت تا همان لحظه پا به فرار نگذارد.



ویلا با وحشت به چوب کشنده خیره شد. قبلاً آن را از فاصله‌ای به این نزدیکی ندیده بود. از طرز کارش چیزی نمی‌دانست، اما آن قدر شکارچی در بیشه‌اش دیده بود که بداند آن وسیله چه قدرت هراس‌انگیزی دارد. دیده بود که با آن آهویی را از فاصله‌ی زیاد کشته و شاهینی را از آسمان به زمین کشیده بودند. زمستان سال قبل یک ماده‌گرگ زخمی را وسط جنگل پیدا کرده و زخم‌هایش را با برگ‌های شفادهنده بسته بود تا بتواند پیش توله‌های گرسنه‌اش برگردد.

مرد با چشمان بسته روی تخت دراز کشیده بود. در خواب زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد و دستانش بی‌قرار کنارش می‌جنبید و به چوب کشنده می‌خورد.

ویلا می‌دانست که باید هر چه زودتر از آن جا برود اما به نظرش بعضی از بارزش‌ترین وسایل لانه در این اتاق بود.

دزدکی داخل اتاق رفت و مثل سایه جابه‌جا شد. بی‌سروصدا بالای میز پرید و نیمی از گردنبندها و گوشواره‌های جعبه‌ی جواهرات را برداشت. هر لحظه از سنگینی کیفیتش خوشحال‌تر می‌شد.

در قبیله‌ی ویلا کوچولو‌هایی که دزدان خوبی نبودند یا اصلاً دزدی نمی‌کردند، غذایی گیرشان نمی‌آمد. قبل از به دنیا آمدن ویلا هم پاداران قبیله را به همین شکل اداره می‌کرد. اگر با کیف سنگین و پُر به لانه بر نمی‌گشتند از غذا خبری نبود و اگر این کار را دو شب پشت هم تکرار می‌کردند، بلایی از آن بدتر به سرشان می‌آمد. پاداران بارها به او گفته بود که روزگدها ثروتمندند و به پول‌ها و وسایلشان احتیاج ندارند و وقتی ویلا به همه‌ی آن وسایل نگاه می‌کرد، نتیجه می‌گرفت که حق با پاداران است. با این حال پیش خودش می‌گفت که بهتر است نصف آن چیزهایی را بردارد که پیدا می‌کند؛ مبادا روزگدها و بچه‌هایشان هم گرسنه باشند.

ویلا به مزرعه‌داران زیادی دستبرد زده بود که اطراف رودخانه زندگی می‌کردند. برداشتن نصف چیزی که پیدا می‌کرد باعث می‌شد کمتر به حضورش پی ببرند. برو بی‌هیچ صدایی، بدزد بی‌هیچ رد پایی؛ شعارش بود و خودش این را یاد گرفته بود. اگر روزگدها واقعاً پولدار بودند، پس صبح که می‌شد اصلاً متوجه گم شدن یکی دو چیز کوچک نمی‌شدند. البته او نمی‌توانست قانون نیمی از هر چیزی برداشتن را به پاداران بگوید؛ اگر از چنین چیزی با خبر می‌شد آن قدر ویلا را کتک می‌زد تا جویباری که از زیر لانه‌شان می‌گذشت رنگ خون بگیرد. اما ویلا دزد خوبی بود و پاداران از غنیمت‌هایی که می‌آورد راضی بود. ویلا می‌دانست که یکی از دزدهای محبوب پاداران است و خیال داشت همه چیز را به همین ترتیب نگه دارد.

مادر بزرگش، مامانی، که ویلا عاشقانه دوستش داشت برایش تعریف کرده بود که زمانی فران‌ها به هر چیزی که جنگل در اختیارشان می‌گذاشت، قانع بودند و چیز دیگری نمی‌خواستند. اما وقتی مزرعه‌داران با تبرهایشان آمدند و درختان را قطع کردند و خانه‌های پر نورشان را ساختند، فران‌ها هم تغییر کردند؛ حرف زدنتان، خواسته‌هایشان و روش‌هایشان عوض شد. بعضی وقت‌ها که ویلا تک‌وتنها و دور از قبیله در اعماق جنگل قدم

می‌زد، قدرت جنگل و تمام موجوداتش را در عمق وجودش حس می‌کرد و می‌دانست که مادر بزرگش حقیقت را می‌گوید. قبلاً اوضاع فرق می‌کرد. مرد در خواب تکان خورد، خرخری کرد و آه بلندی کشید. ویلا با وحشت به عقب پرید. دست و پاهایش از ترس یخ کرده بود. اما مرد زیر لبی در تاریکی چیزی گفت، انگار در خوابش با کسی دعوا می‌کند و دوباره به خواب رفت. وقتی نفس ویلا بالا آمد، سرش را با ناباوری تکان داد. این نیش سفید به هیچ دردی نمی‌خوره! بوی هیچ چیزی رو حس نمی‌کنه! ویلا درست کنارشان ایستاده بود و او حتی از وجودش هم خبر نداشت.

ویلا که دیگر جرئت پیدا کرده بود، بالای گنجه‌ی لباس دنبال غنیمت‌های بیشتری گشت. کتابی با جلد سیاه پیدا کرد که بند قرمز و بلندی از میانش آویزان بود و عنوانی کوتاه و یک کلمه‌ای داشت که ویلا نمی‌توانست آن را بخواند. روی کتاب یک حلقه‌ی طلایی گذاشته بودند. آن را برداشت و رو به نور مهتاب گرفت که از پنجره می‌تابید. یکی از زیباترین چیزهایی بود که در میان وسایل روزگردها دیده بود. حیرت‌زده با خودش فکر کرد، این وسیله‌ی درخشان چیه؟ یعنی چه جادویی همراهش داره؟

از گوشه‌ی چشم نوری دید و به تخت نگاه کرد. مرد خوابیده روی تخت حلقه‌ی طلایی مشابهی در انگشت سوم دست چپش داشت.

ویلا می‌دانست که باید حلقه‌ی طلایی روی گنجه را بردارد و سریع از آن جا فرار کند. با خودش گفت برش دار و فرار کن! آن حلقه احتمالاً با ارزش‌ترین شیء لانه و با ارزش‌ترین چیزی بود که ویلا تا آن روز دزدیده بود. می‌توانست خودش را تصور کند که حلقه‌ی طلایی درخشان را در دستانت منتظر پاداران می‌گذاشت و او با زهرخند می‌گفت: «آفرین دختر، غنیمت خوبی آوردی.» بعد از خوشحالی خرناس می‌کشید و بقیه‌ی جیترها کنارش خم می‌شدند و همین‌طور که حسادت مثل سم در وجودشان می‌پیچید، هیس می‌کشیدند و به او تشر می‌زدند.